

شنیدم که شاهرخ مسکوب فوت کرده. به یاد دایم افتادم. صدایش می‌کردم دایم چون شاید چون تک بود و خیلی شیک. از روز اولی که شناختمش هر وقت می‌رفتم تهرون منزل دایم چون وارد می‌شدیم. یک اتاق داشت با یک تخت فلزی زیر پنجره که رو به کوچه باز می‌شد با نرده‌های آهنی. به میز کار و به صندلی هم کنار اتاق. دیوارها قفسه‌بندی و پر از کتاب. در اتاق که باز می‌شد بوی توتون پیپ می‌ریخت بیرون. خوشبو بود. برام بوی دایم چون بود.

دایم چون یک کم عجیب غریب بود. زن نداشت ولی یک پسر داشت در اصفهان، خودش در تهران. هر وقت نبود می‌فهمیدم یا رفته به اصفهان، یا سفر سالیانه به اروپا.

در مهمانی‌های فامیلی بود و نبود. بیشتر دوست و آشناهای خودشو داشت.

اولین کادوی زندگیم رو وقتی بچه بودم او بهم داد، یک کتاب بود.

مادرم می‌گفت: در جوانی سرش بوی قرمه سبزی می‌داد. چند سال زندان رفته بود. شاید برای همینه که تا امروز ارادتی به قرمه سبزی ندارم و خورشید بادمجون رو ترجیح میدم.

بیشتر از چهل ساله که همه می‌گن قرمه سبزی خاله‌ام حرف نداره. هر وقت می‌رفتم برای شام یا نهار منزل خاله‌ام قرمه سبزی بود، بابام خیلی دوست داشت، شاید او نهم سرش بو میداد.

چون دانی جون و بابام به هم خیلی ارادت داشتند. دوران بچگی رو با هم گذرونده بودند.

شاید هم من حلال‌زاده نبودم و کسی صداش رو در نمی‌آره.

گذشت، سالها گذشت و دانی جون دوباره ازدواج کرد و دختردار شد. من به دانشگاه رفتم و انقلاب شد. اون از تهرون، من از گرگان، هر دو سر از پاریس در آوردیم و به هم رسیدیم. چند سالی در پاریس گذشت. داشت بیکار می‌شد و زندگی در غربت با زن و بچه خرج داشت. منم دنبال کاری بودم که خرج زن و بچه‌ای رو که نداشتم در بیارم، گفتم چی بهتر از اینکه وردست دائم کار کنم. ولی مشکل بود!

دانی جون هیچ کاری بلد نبود که ازش پول در بیاد. بالاخره قرار شد عکاسی راه بندازیم. چون من بلد بودم.

هر کی ازش می‌پرسید چیکار می‌کنی، می‌گفت: وردست خواهرزاده‌ام کار می‌کنم. برای راه انداختن مغازه عکاسی ایده‌های عجیبی داشت. خیال می‌کرد می‌خواهیم گالری نقاشی باز کنیم. به روش نمی‌آوردیم، کار خودم رو می‌کردم و بعله بعله می‌گفتم. شعر زیاد می‌دونست، با این همه حواس پرتی نمی‌دونم چطور این همه شعر و مطلب بلد بود؟

روزی که قرار بود مغازه باز بشه گفت: باید این شعر رو بنویسیم و به دیوار بزنیم.

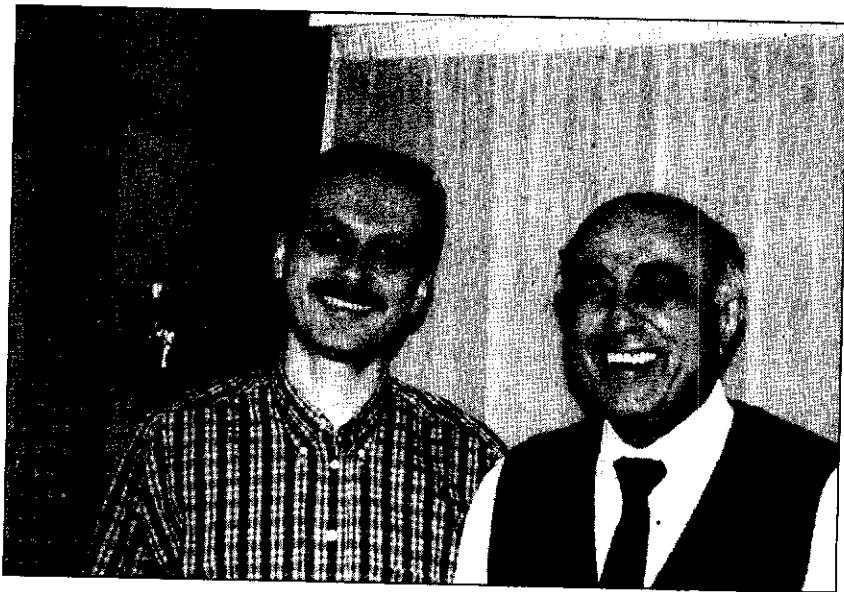
هر که پولی داده عکسی انداختیم از شما دادن، ز ما انداختن

بالاخره مغازه باز شد. به قول خودش روزها می‌رفتیم سر «دوکون». می‌گفت بچه که بودم، هر وقت بابام می‌گفت دیگه مدرسه بسه، از فردا با من بیا دنبال کاسبی، تمام استخوانهای پتتم از ترس می‌لرزید می‌گفتم اگه رفته بودید امروز ۵۰ سال جلو بودید.

وقت بیکاری از این در و اون در صحبت می‌کردیم. از بوی قرمه سبزیهای قدیمی و جدیدی، با روغن و بی‌روغن، سرد و گرم. اون سرش بو میداد و من هم یه چیزیم می‌شد.

به مرور زمان فهمیدم برای اجتماع اونقدرها هم خطرناک و مضر نبود که بزه زندان. از آدمهای بدجنس بدش می‌اومد. صحبت آدمهای مظلوم که می‌شد، ناراحت و احساساتی می‌شد. از ستم و بیعدالتی رنج می‌برد. از داد و بیداد در اجتماع حرف می‌زد، ولی هر چی گوشامو تیز می‌کردم داد و بیداد کسی رو نمی‌شنیدم. بیشتر پشت صندوق بود ولی حواسش جای دیگه. پول کم می‌گرفت: گاهی هم زیادی می‌گرفت. بعضی وقتها به کلی گیج می‌شد و نمی‌دونست چه جور حساب کند. از صندوق می‌ترسید. دانی جون رو می‌گم. آره ۶۵ سالیش بود. دو بار ازدواج کرده بود. دو تا بچه داشت، کلی سفر کرده بود، ولی از صندوق مغازه می‌ترسید.

می‌گفت. خیلی دگمه داره، با این همه دگمه چیکار کنم؟ بهش نشون دادم، گفتم روی این یکی



● پاریس - احمد و شاهرخ مسکوب

فشار بدین باز می‌شه، پول بذارین توش. می‌گفت: آخه از باقی دگمه‌ها می‌ترسم. می‌گفتم، صندوق خوبه، توش پول جمع می‌شه، می‌گفت: پول مثل شُهرته، آدمها را خراب می‌کنه، از پول توش هم می‌ترسم. بیچاره صندوق.

دو سال بعد دستگاه پرداخت باکارت بانکی هم اضافه شد. اون هم دگمه داشت. برای اینکه نترسه گفتم: دگمه‌هاش کوچکنره. آخرش یک روز که تنها بود با کبارت بانکی مشتری روی دستگاه به جای ۷۰ فرانک، هفتصد هزار فرانک حساب کرد. روز بعدش وقتی فهمیدم و بهش گفتم حسابی دستپاچه شد. از شما چه پنهان چهار روز بعد مشتری هم همینطور. خوشبختانه همه چیز با چند تا تلفن درست شد، نمی‌دونم تو این سالها چه اتصالی در سیمهای تلفن پاریس شده بود که هر کس شاهرخ مسکوب رو می‌خواست، تلفن ما زنگ می‌زد. بعد از ظهرها من گوشی رو می‌گرفتم و می‌گفتم شاهرخ مسکوب اینجا نیست. ولی صبحها که خودش می‌گرفت به کسی «نه» نمی‌گفت. می‌گفت بفرمائید، همه فکر می‌کردن دانی جون شاهرخ مسکوبه.

نمی‌خواست کسی رو برنجونه. افتاده بود تو رودرواسی. می‌گفت: مدام زنگ می‌زنن. دعوت می‌کنن، میگن بیا سخنرانی کن، مقاله بنویس، نظر بده، مصاحبه کن. می‌گفت: کار من نیست، وقت ندارم، این کارها رو بلد نیستم. خلاصه زنگش رو دیگران می‌زدند، قرقش رو سر من می‌کرد.

هر چی می‌گفتم: دانی جون، مگه مجبوری؟ ولیش کن، شاهرخ مسکوب خودش یک کاری می‌کنه، به شما ربطی نداره. می‌گفت: نه! ناراحت می‌شن. برای خوشحال شدن دیگران هر کاری می‌کرد.

برام گاهی از حافظ می‌گفت. می‌گفت: با حافظ و فردوسی زندگی می‌کنه، می‌دونستم شوخی می‌کنه، آخه زن و بچه داشت، ولی، بعضی وقتها شک می‌کردم و می‌گفتم بیچاره دانی جون. سال پیش بابام مُرد. صحبت از دهری بودن خیام بود و نبودن چیزی بعد از مرگ و این حرفها خلاصه می‌دونستم بابام رفته و بعد از این هم هیچ کجا نیست ولی بازم می‌خواستم ببینم این هیچ کجا، کجاست؟ صحبت از ابد و ابدیت که نیست. گُفت: آره نیست ولی همین که می‌گیم نیست باید باشه که بتونه نباشه.

بالاخره نفهمیدم بابام جایی هست یا نیست؟

اکتبر گذشته بود. می‌گفت ریتم قلبم بهم خورده. نفسم تنگ می‌شه! گفتم: برو دکتر. بهانه می‌آورد. از امروز به فردا حواله می‌داد. حاضر بود حافظ و مثنوی و عهد عتیق و شاهنامه رو بخونه ولی دکتر نره!

کار بیخ پیدا کرد و بالاخره دکتر خودش زنگ زد. گُفت: آزمایش خوب نیست، تکون نخور. بیا بیمارستان پیش خودم گفتم: حق داشت از دکتر فرار کنه. اگه تکون نخوره چه جور می‌بره بیمارستان؟

بالاخره سوار تاکسی شد و رفت. بعد از کار رفتیم دیدنش همراه زخم. ما رو دید خوشحال شد. سُرْم بهش وصل بود. تزریق خون هم می‌کردند. هنوز معلوم نشده بود که مریضی اش چیه؟ کلی آزمایش کردن، گفتن خون بدن کم می‌شه، یا خونریزی داره یا خون خراب می‌شه و از بین می‌ره.

ایندفعه من و زخم دستپاچه شدیم. از بیمارستان برمی‌گشتیم. یاد اختر جون افتادیم. سرطان به گُید و تحال زده بود، خون بدن کم می‌شد. هر یکی دو هفته، یکبار خون می‌زد.

دو ماه بیشتر طول نکشید. چهار ماه از مرگش می‌گذشت. گفتیم: خودش! دکترها جواب ندارن ما فهمیده بودیم. تو راه برگشت توی ماشین صورتمون خیس شده بود، یواشکی پاک می‌کردیم، که کسی نبیند، نکنه آپرومون بره!

دو سه هفته‌ای گذشت، هفته‌ای یکبار بیمارستان، آزمایش و خون زدن. بالاخره گفتن سرطان نیست. مغز استخوان تبیل شده و خون نمی‌سازه. یه نفسی کشیدیم. هر چی باشه تبیلی راه داره و راهش بهتر از راه سرطان.

دنیاال راهش بودن، پیدا نمی‌شد. از هر راه و بیراه رفتن نتیجه نداد.

باید هفته‌ای یکبار بیاد خون بزنه. گفتیم هر چی باشه این هم خودش یک راهه!
تا بفهمیم که راهش لب پرتگاهه، دو ماهی گذشت. آزمایش کردن و اینبار گفتند، سرطان
خون شده. از بیمارستان برمی‌گشت. بازم خون زده بود. رسید در مغازه. بیماری مثل زنجیر به
پاهاش سنگینی می‌کرد. آرومتر خسته‌تر از همیشه جلو می‌اومد. نگاهش به جور دیگه بود.
نمی‌دونم چی رو می‌دید، هر چی بود، زندگی نبود.

به روی خودم نیاوردم. دکتر رو دیدید؟ نتیجه آزمایش چی شد؟ حال حرف زدن نداشت.
گفت: داروها مؤثر نبوده و بیماری پیشرفت کرده. - حالا چیکار می‌کنن؟ - اگه قوی‌تر بشم یک
شیمی درمانی در منزل انجام میدن. اونقدر لاغر و ضعیف شده که تحمل هر دارویی رو نداره. دو
ماهی هیچی نمی‌خوره! همه میان و میرن، غذاهای مقوی و پرگروشت میارن براش. از گوشت
بَدش اومده. میگه از گلوم پائین نمی‌ره. حالا همه میان و سوپ میارن، دو تا قاشق می‌خوره و
دراز می‌کشه. همه زنگ می‌زنن. این دفعه من جواب میدم. خودش حال و جون جواب دادن به
تلفن رو هم نداره. زنگ مثل پنجول گریه در دیش می‌آره. هر چی از شاه‌رخ مسکوب می‌پرسن، من
از دائی جون خیر میدم: خوبه! در حال معالجه و درمانه. اونها هم تشکر می‌کنن.

کار بیخ پیدا کرده. تو فکر عصا و صندلی چرخدار و خانه‌های مخصوص نگهداری بیماران و
غیره هستیم. همه بدو بدو می‌کنند. هر چی تندتر می‌دویم دائی جون بیشتر عقب می‌افته. حال
نشستن نداره چه برسه به دویدن.

دوشنبه ۱۱ آوریل. نصف شب شده. خوابم نمی‌بره. بیدار روی میبل نشستیم. تلفن ما دگمه
داره. از تلفن می‌ترسم. اونهم در شب. برای پدرم نصف شب بود که تلفن زنگ زد.

سکوت محض بود و همه در خواب و خاموشی طولی نمی‌کشه. زنگ تلفن. بیمارستان:
می‌خواستیم خبر بدیم که بیمار شما مشکل تنفس می‌کنه. دائی جون همیشه شیک بود، خبر
نفس کشیدنش رو هم شیک میدن. همه چیز تو سرم قاطی می‌شه. به خاله‌ام زنگ می‌زنم. برای
دیدن برادرش اومده، راه می‌افتیم. دو تائی سوار ماشین می‌شیم. ۲ بعد از نیمه شب. یواش میرم.
می‌ترسم به بیمارستان برسم. خیابونها در خلوت شب کِش اومدن و درازتر شدن. تو ماشین با
هم حرف می‌زنیم. هیچی یادم نیست. بالاخره می‌رسیم. با ماشین می‌ریم تو. دنبال جای پارک
می‌گردم. کلی جای خالی هست. پارک می‌کنم. جای پارک دکتره‌است. اسم هر دکتری برای پارک
نوشته شده. - اینجا نمی‌شه پارک کرد، جای دکتر فلانیه، خوش باورم. خیال می‌کنم تا صبح
اینجا می‌مونم. - می‌گه: بریم بابا این وقت شب دکتر کجا بود؟ تمام جاها خالیه. ساعت ۸ شب
ملاقات تموم شده. نصف شبه. هیچکس نیست.

آسانسور. طبقه سوم. چراغهای روشن. سکوت شب راهرو رو درازتر کرده. تا ته راهرو باید

بریم. اطاق یکی به آخر دست راست. به اطاق کشیک می‌رسیم. — تلفن کردید، آمدیم. اطاق
۳۱۵.

دنبال ما می‌آید. در اطاق رو باز می‌کنم. هجوم نفس‌های از لای در می‌زنه بیرون.
زود در رو می‌بندم. حیفه نفس‌های به این سختی و با این زحمت به این راحتی از بین بوه.
همیشه می‌گفت: زندگی هیچ ارزشی نداره، ولی هیچ چیز هم ارزش زندگی رو نداره»
لابد ارزش داشت که حاضر بود، اینجوری نفس بکشه. روی صورتش ماسک بود. اکسیژن رو
با تمام وجودش می‌بلعید. دیگه خونی در کار نبود که اکسیژن رو بگیره. می‌ترسیم بیدار بشه و ما
رو ببینه. می‌گفت هیچ کس نیاد ملاقات. رفتیم پشت در. توی راهرو. منتظر بودیم. طاقت
نیابوریم. دوباره رفتیم توی اتاق. در رو باز کردم. خبری نبود. اطاق ساکت و آرام بود.
از سکوت ترسیدیم. خالم دکتره. دوید بالا سرش. من سر جام ایستادم. ترسیدم. جلو برم.
نبضش رو گرفت.

— می‌زنه؟

— قریون صورت قشنگت برم داداش. وقت گیر آورده. نصف شبی داره قریون برادرش میره.
— تنش گرمه؟ پیشونیش رو می‌بوسه. ترسم از اینه که بیدار بشه و ما رو ببینه و ناراحت بشه،
می‌ریزه.

۳۹۲

رفتم جلو. دستش رو گرفتم، ولرم بود. به سر گچ‌ش که موضوع شوخیش بود، دست زدم.
پیشونیش رو بوسیدم. گرم بود. ساعت رو نگاه کردم. به خاله‌ام گفتم: ۳ و ۳۵ دقیقه. فکر می‌کنم
سه و نیم تموم شده. گفت آره. تازه.
سه‌شنبه ۱۲ آوریل. سه و سی پنج دقیقه صبح کنارش بودم. ولی فقط ۵ تا یک دقیقه بود که
ما رو از هم جدا می‌کرد.

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی

رتال جامع علوم انسانی

نشر بازتاب نگار منتشر کرده است:

- یادآوری پل سوزی / گردآوری و ویرایش: خلیل رستم‌خانی
- میرا / کریستوفر فرانک / لیلی گلستان

نشر بازتاب نگار — تهران — صندوق پستی ۱۱۷۴ — ۱۴۳۳۵

تلفن و فاکس ۸۹۰۴۹۵۴